

شاه اسماعیل



قصه ی عامیانه

علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق

شاه اسماعیل

داستان عامیانه ی آذربایجان

حیدرشاه که مردی از تبار شیخ صفی بود و قلمرو حکومتش در قندهار گسترده بود در راز و نیازش با درگه حق ، از درد بی اولادی می نالد و در این اثنا درویشی قصیده گویان رد می شود و حیدرشاه او را به قصر می خواند . درد دل با او باز می گوید و از درویش وعده ای می شنود که باید درب گنجینه ها به روی فقیران بگشاید که شاید با خرسندی آنان ، سمند بخت با او یار شود . او نیز خزاین و غنایم هر چه داشت به نذر و نیاز بخشش می کند و روزی آن رفته چنانچه وعده اش بود باز می آید .

درویش سیبی می آورد و خوردن این سیب سبب ساز ولادتی می گردد که نامش را شاه اسماعیل می نهند . نور چشم پدر را تا هفده سالگی درس و کمالات می آموزند و بیرون از قصر راه نمی دهند. از چشم حسودش نگه می دارند و ما شاهزاده، دلتنگ از چنین حصار و بارویی که آزادی اش را محدود کرده است نامه ای

به پدر می نویسد و خواهان آموزش فنون جنگی و شکار می گردد و فراخی تنگنایی که به خفقانش کشیده است ، سوارکاری و شمشیربازی می آموزد و روزی اذن شکار می گیرد و با درباریان و حشم و خدم ، راهی شکارگاه می شوند. هرچه می گردند شکاری نمی یابند و مایوس و ناامید برای آخرین بار ، با دوربین اش نگاهی به دور دستها می اندازد و در دشتهای دور گوزنی می بیند با طوقی به گردن . راهی می شوند و قشون ، گوزن را به محاصره می اندازد . اما گوزن از زیر پای شاه اسماعیل در می رود و این به غرورش برخورد و یکه و تنها گوزن را دنبال می کند .

شاه اسماعیل سر از سیاه چادرهایی در می آورد که گوزن خسته و هراسان، خود را به یکی از آنها رسانده است . گوزن ، دست آموز گل عذار دختر رشیدخان بود و شاه اسماعیل به جویای گوزن می خیزد و در این خواستاری چشمش به گل عذار می افتد که زیبایی رخسارش او را به یک نظر می فریبد. میهمان چادر گل عذار می شود و سپاهیان می بینند که دیر کرده است .

لله ی پیرش به جست و جو برخاسته و اسب شاهزاده را در جلوی چادری می بیند و چون خبر می گیرد شاه اسماعیل را واله و شیدا می یابد . چون به قصر باز می آید و از فراق گل عذار خسته و بیمار می افتد و چون به درد دلش گوش می سپارند تصمیم می گیرند که گل عذار را از رشیدخان خواستگاری نمایند . قرار و مدار گذاشته شده و شاه اسماعیل و گل عذار نامزد هم می شوند . اما رسم ایل است تا روز عروسی ، داماد در ایل آفتابی نشود.

شاه اسماعیل در شوق دیدار دلبندهش سر از پا نمی شناسد و روزی که دزدکی به چادر گل عذار می رفت ، رشیدخان را می بیند و بخاطر حجب و حیایش ، بی احوالپرسی رد می شود و این امر به رشیدخان برمی خورد . تصمیم می گیرند که سیاه چادرها را برکنند و از این دیار کوچ کنند که ایل ، این سرافکنندگی را تحمل نمی تواند . اسباب سفر بر بسته و چادرها را جمع می کنند و سوی هندوستان ره

می سپارند . گل عذار که بی خبر از یار و به اجبار، همراه ایل می کوچد از حکایت حال نامه ای نوشته و در زیر اجاق مخفی اش می کند. چون شاه اسماعیل باز می آید هیچ نمی بیند و اندوهگین به سنگ اجاق تپایی زده و نامه ی گل عذار را می بیند و ماجرا را که می فهمد نژند و بیمار به بستر می افتد.

زمان می گذرد و روزی که زیبارخان را در باغی جمع می کنند تا از میان آنان دل داده انتخاب کند ، به عصیان برمی خیزد و در دروازه ها را می بندند که مبادا به دنبال گل عذار از قصر بیرون رود . اما شاه اسماعیل شمشیرش را چون صاعقه بر درب دروازه فرود آورده و با شکستن قفل همراه اسبش "قمر" راهی فرادهای هستی اش می شود . در کوه و کمر می تازد و از صخره ها ، چشمه ها و سنگلاخ ها می گذرد و نشانی از گل عذار نمی یابد . اما ردّ ایل را می گیرد که سوی هندوستان می رود .

سر راه، قصر و بارویی می بیند بنام " هفت برادران" و چون به درونش می رود و دختری تنها و غمگین را نشسته و زار می یابد و به حرف دلش گوش می دهد به یاری اش برمی خیزد . دختر که پری نام داشت و در وجاهت و زیبایی ، چشم و دل زیبارخان دیار بود ، هفت برادر داشت که با بت پرستان در جنگ بودند . دختر شوریده بخت دل نگران آنها بود و شاه اسماعیل عزم میدان نبرد می کند و با جنگاوری هایش خصم را می شکند و به اتفاق هفت برادر سوی قصر راه می سپارند . برادران تصمیم می گیرند که خواهرشان را به عقد شاهزاده درآورند و عقد و عروسی هم سر می گیرند و اما شاهزاده بعد از مدتی می گوید: " باید دنبال گل عذار بروم که او چشم براه است . " می رود و ولی با وعده ای که وقتی با گل عذار سوی قندهار برمی گردد پری را نیز با خود ببرد .

دو دل داده از هم جدا می شوند و هفت برادران او را بر سر يك دو راهی می گذرند که یکی به راه بی برگشت می رود و یکی به راه امن . شاهزاده راه بی برگشت را انتخاب می کند و راهی می شود . هرچه پیش تر می رود به بیم و هراس می

افتد و راه را می بیند که انباشته از استخوان انسان است و از کوه و دشت وحشت می بارد. کسی پیدا نیست و سروصداهایی می آید که او را به وهم و لرز می اندازد. یک سیاهی از دور می بیند و چون نزدیک می آید سواری پیدا می شود که قد فرازش بر بلندای اسب هیبتی سهمناک دارد. بر سرش کلاهخودی است و چهره اش پیدا نیست. آن سیاهی "عرب زنگی" بود. دختری رزم آور که تک و تنها در کوهساران مسکن گزیده بود و عهد داشت که بر سر راهش هرکه سبز شود بکشد و اگر زورش نرسید عنان و اختیار به دستش دهد. ماهیت خویش در لباس رزم پنهان کرده بود و کسی زن بودنش را حدس نمی زد. عرب، دلداه ای داشت که به دست "حبش"، پهلوان هندوستان کشته شده بود و چون می خواست که به عرب دست یازد، عرب سر به بیابان گذاشته و تقدیرش را با مرگ و خون پیوند داده بود.

عرب زنگی مثل اجل چون عزرائیل بر سر شاه اسماعیل فرود می آید و رزمی آغاز می گردد که هیچ کدام از دو رزم آور بر همدیگر غالب نمی آیند. شب می شود و دست از جنگ می شویند و عرب زنگی می گوید که امشب را مهمان منیو صبح که رسید باز نبردمان آغاز می شود. به برج و بارویی می روند که در و دیوارش با کله ی مردگان اندود شده و اسماعیل را تا صبح خواب نمی برد. فردا دوباره رزم آغاز می شود و تا چهار روز می باید. هر روز تا غروب می رزمند و شبانگاهان که می شود دوست و رفیق می گردند. روز پنجم، نیمه های شب شاه اسماعیل برمی خیزد و به قصد نماز حاجت رو به سوی چشمه می نهد. از "مولا علی" مدد می جوید و وقتی از نماز برمی خیزد چنان احساس قدرت می کند که سرش گیج رفته و محکم به زمین می خورد. سیدی نورانی در کسوت یک درویش ظاهر شده و تا دستی بر سروشانه ی شاه اسماعیل می کشد، شاه اسماعیل از خواب پریده و نشانی از درویش نمی یابد. احساس می کند نیرویش فزونی یافته و خستگی از تنش بدر رفته است. بعد از خوردن و آشامیدن، باز راهی میدان نبرد می شوند.

پس از خاک و غباری که در دشت بلند می شود شاه اسماعیل "عرب زنگی" را بر زمین می زند و چون با خنجرش می خواهد که پهلویش را بشکافد کلاهخود از سر عرب زنگی سر خورده و گیسوانش افشان و پرپشت رخ می نماید . شاه اسماعیل بهت اش می گیرد و خنجرش را غلاف کرده و از اینکه تا این مدت بر این شیرزن نتوانسته غلبه کند از خود مأیوس می شود . هر دو جنگاور به قلعه باز می گردند و عرب زنگی سرنوشت خود را به شاه اسماعیل می گوید و تصمیم می گیرند که به عقدهم درآیند .

بعد از این واقعه هردو با هم راهی هندوستان می شوند و اما از هندوستان بگویم که حاکم آنجا محمدبیگ عاشق گل عذار شده و اما گل عذار از ازدواج با او امتناع می کند و او را به زور به قصر می برند . گل عذار بر سر موعد عروسی امروز و فردا می کند که شاید در این فرصت دل داده ی جنگاورش بازرسد . چنین نیز می شود و عرب زنگی و شاه اسماعیل از راه می رسند و نزدیکی اتراق ایل ، میهمان پیرزنی می شوند . از ایل رشیدخان می پرسند و پیرزن سریع می گوید: " حالا فهمیدم که چرا گل عذار دست به دست کرده و از همسری سلطان امتناع می ورزد . " شاه اسماعیل مشتکی طلا و جواهر به پیرزن می دهد و نامه ای می نویسد که پیرزن نامه رسانش شود. پیرزن که در مکاری رودست نداشت و با دخترش به قصر رفت و آمد داشت نامه را به گل عذار می رساند و از طریق پوشاندن لباسهای دخترش به گل عذار او را به منزلش می برد.

گل عذار در لباس مبدل با شاه اسماعیل روبرو می شود و دو دلدار ، مفتون و شیفته درهم می نگرند و نیمه های شب در فکر فرار می افتند که عرب می گوید : « تا بدینجا هرچه گفتم گوش کردم و بعد از این اما نوبت توست که گوش به من دهی . ما با عزت و شرف گل عذار را از چنگ خصم در می آوریم و گل عذار باید برگردد به قصر و بگوید که فردا را روز عروسی تعیین کنند. در همه ی جشن و سرور و از میان خیل لشکریان ، گل عذار را از چنگشان در خواهیم ربود . » شاه

اسماعیل بر این حرف عرب زنگی غضبش می گیرد و اینکه آن وقت با لشکری از هند روبرو خواهند بود و توان چنین مقابله ای را ندارند. اما عرب زنگی ابرام و اصرار می کند و عذار را به قصر برمی گرداند.

به "محمدبیگ" خبر می برند که گل عذار راضی به عروسی شده است و طبل و دهل راه افتاده و جشن و سرور بپا می شود. فردا که آغاز می گردد هلهله و پایکوبی همه جا را فرا گرفته و عرب زنگی در میان دریایی از مردم، جلوی کجاوه ی عروس را می گیرد و در یک چشم بهم زدن شمشیر از نیام برمی کشد. گل عذار را از کجاوه ربوده و تحویل شاه اسماعیل می دهد و تا محمد بیگ و اطرافیانش بجنبند شاه اسماعیل گل عذار را بر اسبش گرفته و چون باد از مهلکه می گریزد. عرب زنگی می ماند و خصمی که لحظه به لحظه یورش خود را می افزایش دهد. از سربازان کسی را یارای مقابله با عرب زنگی نمی ماند و میدان نبرد آماده می گردد تا جنگ تن به تن با پهلوانان شروع شود.

عرب زنگی که نیت اش به میدان درآمدن "حبش بود" تا انتقام خویش بازستاند از دور می بیند که حبش چون فیل خروشان پا به میدان نهاده است. سریع از میدان به در رفته و خود را به مخفی گاه گل عذار و شاه اسماعیل می رساند که شاه اسماعیل را به میدان بفرستد. به خاطر خاطرات تلخش عرب زنگی از حبش واهمه داشت. شاه اسماعیل به میدان نبرد در می آید و وقتی به مصاف حبش می رود حبش می گوید که این همه کشته و این شیوه ی رزم، دستخط عرب زنگی است و تو را یارای چنین جنگاوری نمی بینم. شاه اسماعیل اعتراف می کند که کار عرب است و اما تا از روی نعش وی رد نشده دستش به عرب نخواهد رسید.

شاه اسماعیل و حبش گلاویز می شوند و اما شاه اسماعیل را یارای مقابله نمی ماند که یاد مولا علی و نعره ای که از دلش برمی آید چون توپ صدا کرده و خوف بر اندام حبش می افتد و با سر بریده از روی اسب سرنگون می شود.

بعد از این ظفر ، عرب زنگی و شاه اسماعیل و گل عذار شبانه راهی می شوند و اما شاه اسماعیل در طی روزهایی که ره می پویند مسیر را طوری انتخاب می کند که برسند به قصر هفت برادران . در قصر هفت برادران، شاه اسماعیل بعد از دیدار دلدادۀ اش « رمدار پری» پرده از راز عرب زنگی بر می دارد و به اتفاق هرسه دلبندهش راه قندهار را پیش می گیرند. وقتی به نزدیکی قندهار می رسند شاه اسماعیل می خواهد وارد شهر شوند و اما عرب می گوید : " مدتهاست از وطن دوری و بهتر است از وضع و اوضاع سردرآورده و بعد وارد شهر شویم." شاه اسماعیل ولی گوش نمی سپارد .

نامه ای به دربار می نویسد و می دهد دست قاصد و نگو که وزیر به دسیسه ،حیدرشاه را کشته و خود بجایش حکمرانی می کند . وزیر و اهل دربار دسیسه می چینند که با حفر چاههایی پر از خنجر و شمشیر ، شاه اسماعیل را در چاه اندازند و او را بکشند. شاه اسماعیل که آماده ی رفتن می شود عرب زنگی مخالفت کرده و می گوید : «" رمدار پری " از صبح، رمل واصطرلاب می اندازد و اما اوضاع آشفته تصویر می شود. تو برو که اگر وضعیت روبراه بود برمیگردد و ما را نیز می بری . »

شاه اسماعیل به اکراه اما ناچار می پذیرد و با غلامان و سپاهیان که به پیشوازش آمده اند راهی می شود. در راه اسب هوشیارش قمر از راز چاهها سردرمی آورد و راه را کج کرده و شاه اسماعیل را سالم به دربار می رساند . در دربار بعد از کلی ماجرا چشمان شاه اسماعیل را کور کرده و او را در خارج از شهر به چاهی می افکنند . شاه اسماعیل توسط کاروانِ بزرگانان از چاه نجات یافته و اما با چشمانی نابینا در باغی طلسم شده گرفتار می آید .

عرب زنگی که پی به عمق فاجعه برده نبردی را آغاز کرده و هرچه گُرد و پهلوان بوده در مصافش سرباخته و مرگ و خون قندهار را در ماتم فرو برده است .

شاه اسماعیل که نومید و خسته سردرگریان فرو برده و زیر سایه ی درخت آرمیده است صدای کبوترانی را می شنود که به همدیگر از سرنوشت شاه اسماعیل سخن می گویند . نگو که آن کبوتران "دختران حوری" هستند که به جلد کبوتر درآمده اند . آنان از چاره و درمان چشم شاه اسماعیل می گویند که برگ درختی در "جزیره ی هیبت" می تواند نور چشمانش را به وی باز دهد . شاه اسماعیل که اینها را می شنود به التماس و زاری می افتد و کبوتران می روند که از برگ درختان جزیره ی هیبت بیاورند تا او برگها را با آب بشوید و برچشمانش نهد . چنین نیز می شود و شاه اسماعیل نور چشمانش را باز می یابد و اما رنگ چشمانش که سیاه بود به رنگ سبز درمی آید .

در طی ماجراهایی که نزدیک بود هر سه دلبنده شاه اسماعیل جام زهر بنوشد راه نجاتی یافته می شود و هر سه یار، شاه اسماعیل را زنده و قبراقت می یابند و بعد از قتل وزیرکه به دستان تنومند عرب و شاه اسماعیل اتفاق می افتد در شهر قندهار شادی و سرور، جای جنگ و خونریزی را گرفته و شاه اسماعیل عروسی هر سه سوگلی اش را یکجا در میان هلله و جشن برگزار می کند .